چند مامور، زندانی را دستبند به دست پای چوبه دار آوردند. نفیر مرگ به صدا درآمده بود. مازیار با قدم‌هایی لرزان و درحالی‌که دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید، از پله‌ها بالا رفت. به آخر خط رسیده بود. به ته دنیا، ته آرزوها و دلبستگی‌هایش. صدای ناله‌های مادر بلندتر شد. ضجه زد، گیسوانش را کند و ناخن روی صورتش کشید: «التماس می‌کنم ببخشید، قصاصش نکنید. دلم را آتش نزنید.» مادر مقتول حتی نگاه هم نکرد.

حکم مازیار را که خواندند، یکی از ماموران، طناب دار را به گردنش انداخت و گره پشتش را سفت‌کرد. مادر به طرف پسرش دوید. قامت رشید پدر از دیدن زن و فرزندش در آن حال تا شد. مادر مقتول جلو رفت. نگاهی به جوان زندانی‌کرد. یاد پسرش افتاد که چطور به‌دست او در خونش غلتید.

خشم در وجودش شعله کشید و با لگد محکمی، چهارپایه را از زیر پای مازیار به گوشه‌ای پرت کرد. صدای ناله مادر به آسمان بلند شد. هیکل مرد جوان روی طناب تاب خورد و ثانیه‌ای بعد، راه نفسش بسته شد. پاهایش را کشید. گلویش در حال خِرخِر کردن بود و چیزی نمانده بود خفه شود. ناگهان مادر با صدای فریاد خودش از خواب پرید....

روی رختخوابش نیم‌خیز شد. نفس عمیقی‌کشید و دانه‌های عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد. در اتاقش بود. نه از زندان خبری بود و نه از طناب دار. پسرش هنوز زنده بود و نفس می‌کشید. هنوز فرصت داشت او را از اعدام شدن نجات دهد.

قتل بر سر هیچ و پوچ

بند جرایم خاص زندان گرگان، شلوغ بود و زندانی‌ها مشغول انجام کارهایشان بودند. مازیار ۲۰ ساله که تازه به زندان بزرگسالان منتقل شده بود، از دیدن قیافه‌های غلط انداز و هیبت بعضی زندانی‌ها ترسیده بود. بعضی‌هایشان دنبال شر بودند و می‌خواستند مازیار را تحریک کنند تا پسر جوان از آنها حساب ببرد، اما اوکه می‌دانست ته این شاخ و شانه کشیدن‌ها ممکن است به کجا برسد، به قاتلان مساله‌دار محل نمی‌گذاشت و سرش به کار خودش گرم بود.

شرورهای زندان که فهمیده بودند مازیار حتی به قیمت مرگ خودش هم حاضر نیست با آنها درگیر شود، دیگر سمتش نرفتند. مازیار با صدای آرامی می‌گوید: «رفتار زندان‌بان‌ها هم در آرام بودن جو زندان بی‌تاثیر نبود. زندانیان از آنها و مسؤولان و مدیران خیلی چیزها یاد می‌گیرند. اگر زندانبان با مددجویی برخورد بدی داشته باشد و به او فحش دهد، اثر خوبی روی زندانی نمی‌گذارد، اما مسؤولان زندان صبورانه با مسائل برخورد می‌کردند. اگر آنها هم به ما پرخاشگری و فحاشی می‌کردند که سنگ روی سنگ بند نمی‌شد.»

روزها می‌رفتند و شب‌ها می‌آمدند. مازیار کم و بیش فهمیده بود ممکن است چه چیزی در انتظارش باشد. برای همین تا می‌توانست روزها کار می‌کرد تا خسته شود و شب بتواند بخوابد. نمی‌خوابید، هزار جور فکر و خیال تا خود صبح، روانش را به هم می‌ریخت و همان ته مانده امیدش را هم از دست می‌داد.

خیلی وقت‌ها شب که می‌شد، غرور مردانه‌اش را سر می‌برید و به حال و روزش که با دستان خودش برای خودش درست کرده بود، گریه می‌کرد. خبر ازدواج دو خواهرش که آمد، بچه‌هایشان که متولد شدند، از درون شکست و نابود شد. وقتی از تلویزیون صدای عزاداری محرم را می‌شنید، غم عالم روی دلش سنگینی می‌کرد. قتلی که کرده بود، زندگی را برایش حرام کرده بود.

کم کم با سهراب و فرزاد، دو زندانی دیگری که آنها هم به جرم قتل در زندان بودند، اياق شد و تقريبا شب و روزش با آنها می‌گذشت. يك شب كه با هم خلوت کرده بودند، سهراب از مازیار پرسید چرا قتل کرده و چه کسی را کشته است.

مازیار که داغ دلش دوباره تازه شده بود، سرش را به زیر انداخت. دستانش را دور زانوهایش قفل کرد و یاد سال ۸۳ و آن شب افتاد. «فقط ۱۵ سالم بود که آن اتفاق لعنتی افتاد. قبل از آن سرم به درس گرم بود و کشتی می‌گرفتم. تازه مدرسه‌ها شروع شده بود. بابك، مبصر کلاس‌مان، اسم دوستم را جزو بچه‌های شلوغ کلاس نوشت که سر همین موضوع بچگانه و پیش پا افتاده با هم جرو بحث کردند. غروب که مدرسه تعطیل شد، همراه دوستانم به سمت خانه راه افتادیم، اما وسط راه هفت - هشت نفر از بچه‌های مدرسه که بابك هم بین آنها بود، جلوی ما را گرفتند. معلوم بود دنبال شر و دعوا می‌گردند. من هیچ‌وقت چاقو نداشتم، اما بدبختانه روز قبل از حادثه، چاقوی دوستم را از او یادگاری گرفته بودم و در جیبم مانده بود.

شب حادثه وسط دعوا، یکدفعه چاقویم را بیرون کشیدم تا بقیه بترسند و کنار بکشند، اما از شانس بدم، نوك چاقویم خیلی اتفاقی روی رگ قلب بابك خط انداخت و او را زخمی کرد، اما آن لحظه سرپا بود و هیچ اتفاقی نیفتاد. اوضاع خیلی بدی بود. چند نفر که شاهد دعوایمان بودند، آمدند و ما را از هم جدا کردند. بعد از تمام شدن دعوا به خانه‌هایمان برگشتیم.»

اعدام یعنی چه؟

بعد از دعوا، دوستان بابك او را به مدرسه برگرداندند تا آبی به سرو صورتش بزنند و بعد زیر بغلش را گرفتند تا بتواند راه برود. تازه آنجا بود که دوستانش متوجه شدند از بدن بابك خون می‌رود. چون لباسش تیره‌رنگ بود و آن وقت شب، رد خون روی لباس دیده نمی‌شد.

مازیار دوباره آه می‌کشد و با حالتی آمیخته به معذب بودن از بابك و آن شب حرف می‌زند.«دوستانش او را به بیمارستان بردند، اما تلاش پزشکان بی‌فایده بود و بابك فوت کرد. دکترها به دوستانش گفته بودند اگر نیم ساعت زودتر او را به بیمارستان آورده بودند، زخمش پانسمان می‌شد و حتما از مرگ نجات پیدا می‌کرد، اما خونریزی زیاد جانش را گرفته بود.»

بابك در حالی در بیمارستان جانش را از دست داد که مازیار در خانه داشت برای خواب آماده می‌شد و از مرگ او خبر نداشت.

ساعت ۱۲ شب، صدای زنگ در خانه‌شان بلند شد. در را باز کردند. چند مرد با لباس شخصی دم در ایستاده بودند. «وقتی دم در آمدم، به من



پسر جوان از کابوس ه

۲ شرط م

برای بخ

لیلا حسین زاده

تپش

دو مامور زندان، در حال آماده‌کردن طناب
صدای عوعوی‌کشدار چند سگ ولگرد، سک
بود. مادر بی‌صدا اشك می‌ریخت و با چش
اجرای حکم بودند. چه‌کند که دل‌شان ب
تك پسرش را جلوی چشمانش به دار بکش
به پایشان افتاد و چادر سیاه رنگش روی زمین پهن شد. با صد
به خدا مازیار را ببخشید. جوانی‌کرد، نادانی‌کرد، نگذارید من ه
تکه‌ای یخ، سردتر و بی‌روح‌تر: «پسرت، پسرم را کشت، باید تقاص

گفتند تو با دوستانت دعوا کرده‌ای و مدیر و ناظم مدرسه از تو شاکی هستند. باید تعهد بدهی تا بتوانی دوباره در آن مدرسه درس بخوانی. با این بهانه مرا به کلانتری ۱۳ شهید رجایی گرگان بردند. خیلی ترسیده بودم. نمی‌دانستم دقیقا چه اتفاقی افتاده است. در کلانتری از من درباره دعوا سوال کردند و جواب‌شان را دادم. حرفی از قتل نزدند، اما نگهم داشتند. صبح که شد مرا به کانون اصلاح و تربیت گرگان فرستادند.

معنی کانون اصلاح و تربیت را نمی‌فهمیدم. به این فکر می‌کردم به پدرم زنگ بزنم و بیاید و مرا به خانه ببرد. تا آن موقع باز هم نمی‌دانستم چه کرده‌ام، تا این‌که یکی از روان‌شناسان آرام آرام موضوع را برایم توضیح داد. بدجور ترسیدم. از تصور این‌که دیگر نتوانم بیرون بیایم، وحشت کرده بودم. دو ماه بعد از قتل، برای اولین بار با

دعوای بچگانه در مدرسه سرانجامی جز قتل پسر دانش آموز و تباه شدن آینده هم مدرسه ای اش نداشت